

## بلز ساندرار

Blaise Cendrars

### زندگی شعر و شعر زندگی

در سال ۱۳۲۴ قمری (۱۹۰۶ میلادی) یعنی در بجهوحه انقلابات مشروطه ایران جوانی بیگانه که شاگرد تاجری لهستانی بود در کاروانسرای اصفهان معامله خوبی کرد و پس از هشت روز چانه زدن عصائی خرید که حلقه طلائی ظریفی با نقش برگ و غنچه نسترن دوردسته آنرا زینت داده بود. این عصا سری داشت و آن این بود که چون روی يك دگمه آن فشار می آوردند سر آن باز می شد و محافظه ای را آشکار می کرد که سه مروارید غلطان بی نظیر در آن نهفته بود. این مرواریدهای گرانبها مال دزدی نبود اما قاچاق بود. تاجر از شاگردش دل خوشی نداشت. مدتی بود که می خواست دخترش را باو بدهد و جوان تن در نمی داد. باین سبب تاجر شاگرد بیچاره را الو داد و او ناچار با بفرار گذاشت و از ازمیر سردر آورد. از آنجا هم بکشتی نشست و به ناپل رسید.

این جوان هیجده ساله تا این زمان زندگی عجیبی کرده بود. پدری سویسی و مادری اسکاتلندی داشت. نامش بلز ساندرار Blaise Cendrars بود. اما این نامی است که خود جعل کرده است. در یکی از منظومه های خود می گوید:

من پسر پدرم نیستم  
و جز پدر بزرگم کسی را دوست ندارم  
برای خودم اسم تازه ای ساختم  
مثل آگهی های بزرگ سرخ و آبی  
که روی چوب بستها می چسباندند  
تا پشت آنها عبارت تازه فردارا  
برپا کنند.

مادرش خلق و خوی فرشتگان داشت. در اواخر عمر بشهر فلورانس کوچیده بود و بیشتر وقت خود را بمطالعه کتابهای گیاهشناسی و جمع کردن گلها و گیاههای کمیاب می گذراند و در همان شهر در جوانی مرد. پدرش فی خواره و ماجراجو بود و بخواندن کتابهای بالزاک علاقه بسیار داشت و هنگامی که پسرش ده ساله بود کتاب «دختران آتش» تألیف ژرار



ساندردار در سال ۱۹۴۸



دو نروال را برای مطالعه باو داد. کار این مرد معامله و تجارت بود و گاهی در مصر و گاهی در ناپل بسر می برد. اما کارش رونقی نداشت و بخت با او یاری نمی کرد و هنگام تولد پسرش در مصر بود. زن و فرزند نوزاش آنجا نزد او رفتند بعد از ننگانی سرگردان او شروع شد. با کشتی تجارتنی از مصر به لندن رفت، بعد به پاریس شتافت و از آنجا به مونتر و (سوئیس) اعزام شد. در این ضمن خانواده اش از اسکندریه برگشته و در ناپل اقامت کرده بود. کودک لاله ای انگلیسی داشت که او را به سیسیل برد. در نه سالگی بیک مدرسه آلمانی رفت. بعد به سوئیس باز گشت و تا پانزده سالگی در آنجا ماند. در این مدت مملکت های بسیار دیده و در شهرها و بندرهای متعدد اقامت گزیده و یادگارهای فراوان از این سفرها در خاطر فراهم کرده بود.

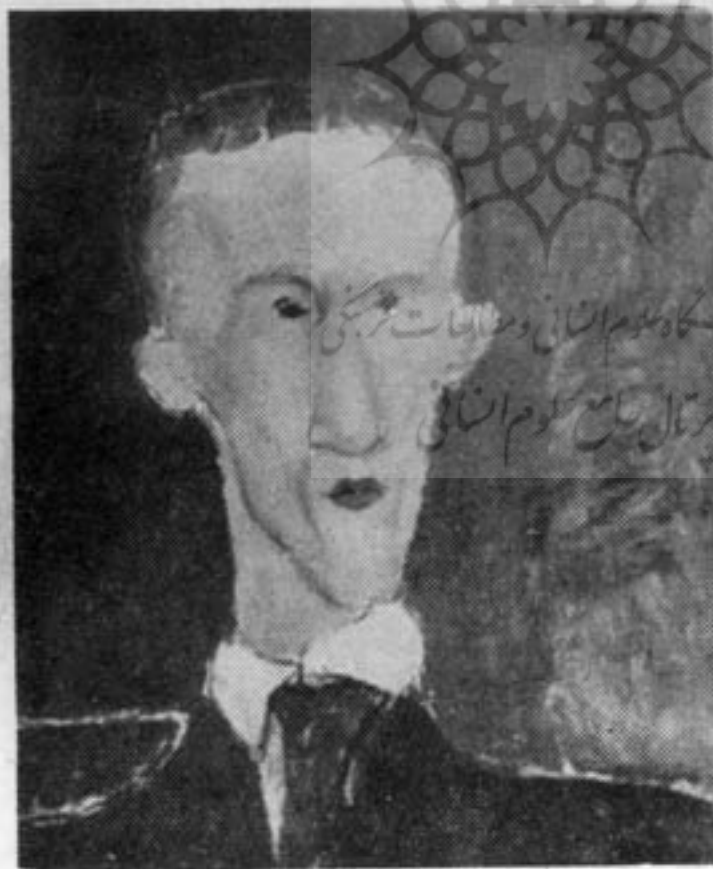
شاید همین زندگی دوران کودکی موجب شد که درین جوان شوق و شوری سوزان برای جهانگردی و حادثه جوئی ایجاد شود. شاید نیز این ذوق شدید میراث اجدادش بود که بعد در کتابهای خود سرگذشت پر آشوب ایشانرا نقل کرده است. اما این شور و هیجان تنها برای سفر نبود. از آغاز جوانی بخواندن نیز علاقه ای دیوانه وارد داشت. چون با چند زبان آشنا بود می توانست هر کتابی را که بچنگ می آورد به سه زبان که بود بخواند. کلیات آثار بسیاری از بزرگان را که خوانندگان عادی تنها در کتابخانه نگه می دارند و هرگز لای آنها را باز نمی کنند از سر تا آخر خوانده بود. تمام آثار هوگو را بزبان فرانسه و آثار «گوته» را بآلمانی و آثار دستو یوسکی را بروسی و آثار «سن ژان دولا کروا» را بزبان اسپانیایی مطالعه کرده بود. در سفرهای دراز خود همیشه صندوقهای متعدد پر از کتاب همراه داشت و این بار سنگین را در چین و در ایران و روسیه همه جا با خود میکشید.

بهر حال روحیه این نوجوان با زندگی آرام و مرتب خانوادگی متناسب نبود و تحصیل در دبیرستان بازرگانی شهر نوشاتل چنگی بدش نمی زد. آرزو داشت که براه بیفتد، برود، نه بقصد آنکه بجای معینی برسد، می خواست در راه باشد و لذت می برد که پیوسته از زاد بوم خود و محلی که اقامت داشت دورتر شود. برای چنین کسی بهانه عزیمت و گریز آسان بدست می آید. پدر او چون دانست که پسرش شرارت و ولگردی می کند و قرض هائی بالا آورده است او را برای تنبیه در اطاقی حبس کرد. پسر بهانه فرار از شهر و دیار را بدست آورده بود. از پنجره اطاق که در طبقه پنجم قرار داشت گریخت و از ایوانی بایوان دیگر جست و بخیا بان رسید. و پیش از فرار دستبردی با ثاث خانه زده بود، چند صد فرانک از

کشومیز مادرش با پس اندازهای خواهران و چند بشقاب نقره و تمام پاکتهای سیگار پدرش را برداشته بود. خودش در این باب نوشته است:

«چنان با آرامش خاطر عمل کردم که گویی از مدت‌ها پیش نقشه کار را کشیده بودم. مثل اشخاص خوابگرد از پنجره بیرون رفتم. همینکه به ترن نشستم تعجب می‌کردم از اینکه باین آسانی خود را در راه می‌دیدم و هیچ در فکر برگشتن نبودم.»

بلز ساندرار مردی است که نمی‌تواند قرار بگیرد. در زندگی بارها آسایش خود را برهم‌زده و از محیطی که در آن استقرار یافته بود گریخته است. مدتی پس از گریز از خانه پدری چنین نوشت: «من ذوق خطر دارم. مرد اداره و دفتر نیستم. هیچ وقت نتوانستم دعوت «امر مجهول» را رد کنم. نویسندگی باطبع من ناسازگارترین امور است. از اینکه میان چهار دیوار بنشینم و کاغذ سیاه کنم و حال آنکه در بیرون زندگی جوش می‌زند و صدای بوق اتومبیل و سوت قطار راه آهن و کشتی بگو شوم می‌رسد راستی مثل محکومان رنج می‌برم.»



مجسمه‌ای که او گوستاو ترواز ساندرار ساخت و پس از ساختن آنرا شکست

شیراز  
کتابخانه ملی و موزه‌های  
موزه ملی و موزه‌های



باری آن شب، در سال ۱۹۰۲ پس از فرار از نوشاتل عازم شهر بال شد و از آنجا به برلن شتافت از آنجا دوباره به هامبورگ رفت و باز به برلن برگشت و به کونیگسبرگ رفت و از آنجا به کولونی آمد. همچنان از شهری بشهری می‌رفت و گویی می‌ترسید از اینکه از ایستگاهها خارج بشود. آخر سرمایه‌اش تمام شد و در مانده و تهی دست در شهر مونیخ جلوی یک دکان صرافیه که در مقابل گروهی پول قرض میداد ایستاده بود که با مردی بنام «روگوین» آشنا شد.

این مرد عجیب تاجری یهودی از مردم ورشو بود که فعالیتی بی‌مانند داشت و سراسر آسیا را مانند میشل استروگف در می‌نوشت و در جستجوی جواهرات گرانبهدار باجه‌بایکال رادور می‌زد و به فلاتهای بلند پامیر می‌رفت و خرده‌ریزهای ساخت آلمان را در ارمنستان می‌فروخت و از اروپا تا منچوری و هند همه‌جا تجارت مروارید و الماس می‌کرد. تاجر بان جوان پرشرو شور که آماده بود با او تا قلب کشورهای برف و سرما بتازد علاقه‌مند شد. او را بخدمت پذیرفت و یک لباس نو بایک طیباچه برایش خرید. جوان شاگرد «روگوین» شد. یکروز صبح با صد صندوق کالا، از ساعت دیواری و شمشادار و جواهر بدلی و قوطی‌های کنسرو و ساردین به ترن نشستند و از مسکو بطرف سیبری حرکت کردند. کارشان فروختن این اجناس و خرید آفتابه لگن‌های قدیم و مینیاتورهای ایرانی و باقوت و لعل و خنجرهای شامی و تفنگهای بلند مرصع به نقره و صدف و این گونه چیزها بود. سه سال تمام بلز ساندر همراه استاد خود هزاران منزل راه را طی کرد. سه بار بیازار مکاره نیونی نوگورود، دو بار به چین و یک بار بارمنستان رفت پس از گذشتن از اصفهان و کویر مرگزی ایران باهم تدارک سفری به مصب رود لنادیدند تا سنگواره‌های عاج جستجو کنند. اما راه را گم کردند و چندی در بیابانهای سیبری سرگردان شدند و نیمه‌جانی داشتند که یکی از قبایل بیابان گرد ایشان را نجات داد و تمام کالای ایشان را که سنگ نمک بود و بر ۳۷ سورتیه بار کرده بودند با بشقابهای نقره خالص مبادله کرد. از آنجا به بمبئی رفتند تا روگوین مقداری الماس بخرد. منظومه معروف بلز ساندر بعنوان «نثر راه آهن سیبری پیمایان دخترک فرانسوی» که بعدها نوشته شد حاوی یادگارهای این سفر است.

این زمان یکی از آشفته‌ترین دوره‌های تاریخ روسیه بود. ساندر در چندین صحنه از انقلابات خونین ۱۹۰۵-۱۹۰۸ که پس از جنگ روس و ژاپن روی داد و سراسر آسیا را منقلب کرد حضور داشته است. در سفر اول با راه آهن سر تا سری سیبری بمنطقه جنگ رفتند و می‌خواستند به شهر خاربین برسند شرح این زندگی میان آتش و دود و خون را ساندر اده سال بعد در منظومه بی‌نظیر خود بیان کرده است، اما در آن زمان هیچ‌بفکر شاعری نبود و شاید هرگز گمان نمی‌برد



که این سفر عالیترین منظومه شعر نوروزگار معاصر را با الهام خواهد کرد. از شوق حادثه جوئی سراز بانمی شناخت. پیاپی کام و ناکامی میدید، تروتها بدست می آورد و بیاد می داد. چنانکه از نوشته هایش برمی آید در سال ۱۹۰۴ نخستین بار یک میلیون سرمایه حاصل کرد و بلافاصله آنرا در جهانگردی و شب زنده داری در پایتختهای بزرگ جهان از دست داد. در بسیاری از شهرها روز نخستین به مجلل ترین مهمانخانه وارد می شد، اما هفته بعد کارش بجائی می کشید که با گدایان و باربران و او باش شهر همکاسه می شد و در کنار کوچه می خوابید. در زمستان ۱۹۰۴ در شهر پکن نزدیک بود از گرسنگی جان بدهد و چون در مهمانخانه ای شغلی یافت و به افروختن بخاری مأمور شد عرش را سیر کرد.

آخر به شرحی که در آغاز این مقاله نوشتیم از گور وین برید و به از میر و از آنجا به ناپل و از ناپل بیاریس رفت. درین سالهای عمر جوانان سر بر راه بندر سه می روند و کم کم با مجله های ادبی شروع به همکاری میکنند. ساندرار که دنیا را زیر پا گذاشته بود هنوز دیلم نداشت، اما در دانشکده پزشکی برن نام نویسی کرده بود. تا این زمان هنوز یک سطر ننوشته و در طی سفرهای دراز خود حتی یادداشتی نکرده بود. بحافظه خود اعتماد داشت و می دانست که هر گاه لازم باشد می تواند از آن گنجینه استفاده کند.

در ایس زمان درست بیست سال داشت.

سال ۱۹۰۷ بود. ساندرار در حومه پاریس خانه ای گرفت و پرورش زنبور عسل پیشه کرد. در اینجا بود که با مردی بنام گوستاو لوروژ *Gustave le Rouge* آشنا شد. این شخص که در ساندرار تأثیر فراوان کرد زارع بود و سننایرمانهای و خشتناک می نوشت و یکی از رمانهای او که حق نشر آنرا در مقابل ۴۰۰ فرانک بناشری و اگذار کرده بود به ۳۶ زبان ترجمه شده و بیش از یک میلیون نسخه آن در کانادا بفروش رسیده بود. ساندرار در اینجا به نوشتن پرداخت و نخستین شعرهای خود را که بعدها سوزانید برشته تحریر در آورد. چندی بعد با نویسنده زبردستی بنام «رمسی دو گورمن»



ساندرار در سال ۱۹۱۲ - در بازگشت از آمریکا

Rémy de Gourmont نیز دوستی و آشنایی یافت. اما زندگی آرام تولید عمل و مباحثات ادبی او را خرسند نمی کرد. بازاحتیاج داشت باینکه رو براه بگذارد. سال بعد در بروکسل و لندن دیده شد.

در یک تالار موسیقی برای نمایشهای تردستی و حقه بازی استخدام شده بود. چندی بایک جوان یهودی که دانشجوی پزشکی بود و روزها آثار شوپنهاور را مطالعه می کرد و شبها در همان تالار نمایشهای مسخره می داد هم اطاق شد. این جوان چارلی چاپلین نام داشت. اما ساندرار از این کار هم خسته شد. در سال ۱۹۰۹ باز بروسیه رفت و از آنجا بکشورهای متحد امریکا و سپس به کانادا شتافت و در این سرزمین کارگر کشاورزی و راننده تراکتور شد. در ۱۹۱۰ باروفا برگشت و در یک شرکت کشتی رانی بخدمت پرداخت. کارش این بود که مهاجران فقیر را از بندر لیبیا و ادرلستان به نیویورک ببرد. در این سال در نیویورک سه هفته نزد کاروسو Caruso آوازخوان معروف مهمان بود. در طی رفت و آمدهای مکرر هر بار یکی دو هفته هم در پاریس می گذرانید.

در یکی از شبهای بهار سال ۱۹۱۲ در کوچه های نیویورک سرگردان بود. تمام روز را باشکم گرسنه در خیابانها قدم زده بود. از خستگی و گرسنگی حالت دواری در سر حس می کرد. ناگاه از جلو کلیسایی گذشت و اعلان کنسرت یکی از آهنگهای هندل موسیقی دان معروف را بدیوار دید. بیادش آمد که سابقاً در موسیقی مهارتی داشته و استادش در نوشتن برای او در این رشته ترقی بسیار پیش بینی کرده بود. ساندرار همچنان راه رفتن را ادامه داد. برف شدیدی می بارید. آخر از خستگی و بیخوابی بجان آمد و بخانه رفت. یک تکه نان روی میزش مانده بود و جز آن هیچ خوردنی نداشت. ناگهان آغاز نخستین منظومه مفصلی که بعنوان «عید فصیح در نیویورک» ساخته است از خاطرش گذشت. پس بخواب رفت و در دل شب بیدار شد و تا صبح یکسره کار کرد و آن منظومه را که اولین اثر چاپ شده اوست به آخر رسانید. با این منظومه که در سال ۱۹۱۲ بخرج نویسنده انتشار یافت فصل تازه ای در تاریخ شعر معاصر گشوده شد.

از سال ۱۹۰۸ که ساندرار باز جهانگردی را آغاز کرده بود تا ۱۹۱۲ مکرر در پاریس رفته و چندی در آنجا گذرانده بود. در این سال یکبار در پاریس اقامت گزید و بازن و شوهر هنرمندی بنام سونیا و روبردولونه Delaunay آشنایی و الفت یافت و در خانه ایشان با گیوم آبولینر ملاقات کرد. از همان



برخوردهای نخستین این دو شاعر باهم انس گرفتند و اغلب باهم مدتهای دراز در کوچه و خیابان پاریس بگردش می پرداختند. آپولینر از اسرار عشق بازی های اروپا سخن می گفت و ساندرار از حوادث و سوانحی که در امریکا و روسیه بر سرش آمده بود گفتگو می کرد.

در این زمان شعر فرانسه در حال تحول بزرگی بود. بعضی از جوانان گرد ژول رومن فراهم شده بودند و از شیوه ای که او پیش گرفته و Unanimisme نامیده بود پیروی می کردند. دسته دیگر آپولینر را پیشوای شعر نو واقعی می شمردند و او را بایی پروردی P. Reverdy و ماکس ژاکب M. Jacob از مؤسسان شیوه تازه می دانستند. این سالهای پرشوریش از آغاز جنگ جهانی اول، دورانی بود که در نقاشی شیوه «کویسم» رواج می یافت و در شعر آثار آن تحول عظیمی که دنباله اش به «دادائیسم» کشیده می جانی در هنرمندان و شاعران انگیزته بود.

بلز ساندرار خصوصاً با نقاشان معاشرت می کرد و دولونه و فرنان لژه F. Léger و شاگال Chagall و پیکاسو Picasso از دوستان او بودند. در هر سفری که پاریس می آمد با ایشان ملاقات می کرد. مدت ده سال ساندرار از نزدیک در جنبش های نقاشی و موسیقی پایتخت فرانسه دخیل و شریک بود. بسیاری از موسیقی دانان بزرگ معاصر را او بجامعه معرفی کرد و یاد در رواج و شهرتشان دخالت داشت. از آن جمله اند استراوینسکی و هونگر (Honeger). در نقاشی نیز با مستعدترین هنرمندان جوان ارتباط داشت و مقالات دقیق در توصیف و توضیح شیوه هر یک می نوشت و نظریات او اکنون نیز پس از چهل و چند سال معتبر و مورد قبول اهل فن است. مقاله های مبسوطی که درباره شیوه کار براك و لژه و پیکاسو نوشت به رواج کار این هنرمندان کمک فراوان کرد. اما ساندرار بیشتر به نقاشان جوان و گمنامی که در آغاز کار خود بودند دل بسته بود و از آن جمله مارك شاگال را بسیار دوست می داشت. شاگال تصویری از او کشید و شاعر وصفی از نقاشی او کرد که قسمتی از آن چنین است:

کلیسایی را می گیرد و با کلیسا نقاشی می کند

ماده گاوی را انتخاب می کند و با ماده گاو نقاشی می کند

باماهی ساردین

باسرها، بادستها، باکاردها نقاشی می کند.

مسیح، خود اوست

دوره بچگی را روی صلیب گذرانده است.

و هر روز انتحار می کند.



دوست دیگر او مودیلیانی Modigliani بود که صورت ساندرار را کشیده و این پرده اکنون در موزه هنرهای نیویورک ضبط است. ساندرار منتقد هنری زبردستی بود. اما خود او باین هنر علاقه‌ای نداشت و آنرا پست می‌شمرد. در این زمان در محافل ادبی بیشتر او را بعنوان شاعر انقلابی می‌شناختند با اصول و قواعد شاعری اصلا سروکار نداشت و بی‌اعتنائی او بقالب شعر حتی کیوم‌آپولینر دوست او و شاعر زبردست جدید را گاهی بتعجب وامی‌داشت. ساندرار می‌خواست شعر بکلی آزاد باشد و معتقد بود که شاعر باید منبع الهام خود را در زندگی واقعی امروزی جستجو کند. نقاشی کویست، هنر زنگیان، موسیقی امریکائی، آکبھی‌های بزرگ دیواری، زندگی پرغوغای شهرهای بزرگ، دنیای ماشینی، سرعت، میخانه‌های شبانه، شوق سفر، سهولت فوق‌العاده ارتباطات، همه از اموری است که بعقیده ساندرار باید مضمونها و شیوه‌های بیان تازه بذهن شاعر القا کنند. تمام این وسایل و امور جدید که در دنیای جوانان پیدا شده بود بنظر ساندرار می‌بایست در شعر جلوه کنند. می‌خواست حماسه دنیای نورا بسراید.

در شعر او قافیه وجود ندارد، فقط گاه گاهی توافق بعضی از حروف هست. لحن بیانش ساده و صمیمانه و شبیه به صحبت خودمانی است. در عبارتش همه کلماتی را که در مکالمه بکار می‌رود و از مدت‌ها پیش «غیر شاعرانه» شمرده شده است استعمال می‌کند. در این باب عبارات یکی از زبان شناسان بزرگ یعنی دارمستر رانقل کرده است که می‌گوید:

«مجموعه لغات عامیانه



شامل عده‌ای از اصطلاحات و الفاظ است که در کتابهای نویسندگان قدیم وجود ندارد. قسمت بزرگی از کلمات لاتینی که اصطلاحات خاص و نامهای چیزها و گیاهها و مانند آنست بکلی در زبان ادبی مجهول مانده است، زیرا که ادبیات لاتینی در بیشتر آثاری که از آن بجاست، ادبیات عمومی و تاریخ و فلسفه و اخلاق و سیاست و هنر است، اما در آن میان آثار فنی و عامیانه بسیار کم دیده می‌شود. «بلز ساندرار برای رفع این نقیصه قیام کرده و می‌خواهد شیوه تازه‌ای بوجود بیاورد و در تمام قالبهای مختلف «باهمکاری مهندسیها» مواد و ساختمان زبان را کامل کند. در هیچ موردی از استعمال کلمه دقیق که حاکی از مقصود او باشد خود داری نمی‌کند. اصطلاحات فنی و جاری را باشوق تمام بکار می‌برد. در همه حال می‌خواهد لفظ زنده و باجنبش باشد و از الفاظ کلی دستوری که معنی منتهاست از قالب آنها گریخته است پرهیز می‌کند. ساندرار از آنچه دیده است سخن می‌گوید و آنچه را بگوش خود شنیده نقل می‌کند. پیش از آنکه بنویسد زندگی می‌کند و در عمق زندگی فرو می‌رود. گوئی می‌خواهد تمام ورقهای پرونده را پیش از آنکه حکمی صادر کند بخواند. آنچه می‌نویسد بیشتر وصف است. اما این وصف مانند نوشته‌های خبرنگاران و عکاسان نیست که فایده‌ای موقت داشته باشد و بزودی از ارزش و اعتبار بیفتد. علت آن هم اینست که اشکال و صورتی که او نقل و تصویر می‌کند با جوهر ابدی شعر، یعنی مهربانی و نوع پرستی و شوق آزادی و رحم و شفقت نسبت به مظلومان و تیره‌روزان و مبارزه برای رفع بدبختی انسان و جستجوی حقیقت و طرفداری از حق و عدالت آمیخته است.

سازمان علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سه منظومه مفصل او (عید فصیح در نیویورک، راه آهن سبیری پیمان، پامانا یا سرگذشت‌های هفت علوم من) همه بر مبنای همین اصول اخلاقی و این میزان جدید هنری بنا شده است و از خلال آنها عالیترین صفات بشری را می‌توان دریافت.

تأثیر ساندرار در شعر نو فرانسه بسیار بزرگ بود. یکی از مورخان ادبیات معاصر فرانسه نخستین مجلسی را که در آن ساندرار اشعار خود را برای همکارانش خواند وصف می‌کند. در بهار سال ۱۹۱۲ بود که از نیویورک برگشت و یکبار در پاریس ساکن شد. شبی در کارگاه دوستش دولونه بعضی از شاعران زمانه و از جمله گیوم آپولینر جمع بودند. ساندرار نسخه شعری را که تازه ساخته بود در جیب داشت. این همان منظومه «عید فصیح» بود. دوستانش اصرار کردند که آنرا برایشان بخواند. می‌نویسند که از شنیدن آن رنگ از روی آپولینی نر



پرید . . . باچیز تازه ای روبرو شده بود که سراسر وجودش را منقلب کرد . خاموش مساند و چشمها را نیز بست و سراپا گوش شد . همه حاضران حس می کردند که نسیم نبوغ در کار گاه می وزد . آپولینر بدوست خود تبریک گفت و اظهار داشت که به هیجان آمده است . بعد نسخه شعر را گرفت و بادقت تمام چند بار خواند . سپس گفت : «عجیب است ! در برابر این شعر ، دیوانی که من چاپ می کنم چه ارزشی دارد!» بعد از آن مطالب دیگری مورد بحث قرار گرفت اما آپولی نربکلی در شورو هیجان بود . چند هفته بعد بتأثیر این منظومه شعر معروف «ناحیه» Zone را سرود .

از اولین روزهای جنگ جهانی اول ساندرارد در «هنگ خارجیان» نام نویسی کرد . روز ۲۹ ژوئیه اعلامیه ای خطاب به خارجیان مقیم فرانسه انتشار داد و ایشانرا دعوت کرد که برای دفاع از آزادی بجهنگ بروند . این بار دیگر شوق حادثه جوئی محرك او نبود ، وظیفه خود می دید که در جنگ بی طرف نماند . حتی باشاعر بزرگ ریلکه ، یعنی کسی که ساندرارد اکثر شعرهایش را از برداشت ، مشاجره ای کرد و همینکه شنید او به سویس رفته و از هنگامه جنگ کناری گرفته است اظهار کرد که از کار خود پشیمان نیست « مگر وقتی که بشریت و تمدن در خطر فتناست نباید شاعر در کنار مردم ، در کنار برادران خود بماند !»

از پاریس ساندرارد بخط اول جنگ فرستاده شد . شخصیت و شجاعت او موجب شد که بزودی درجه گروهبانی بگیرد . گروهی که تحت فرمان او بود دلاوریهای نمایان نشان داد . آخر ، یک روز در حین حمله فرانسویان در دشت شامپانی خمپاره ای باو خورد که دست راستش را از بازو قطع کرد . روز ۲۵ سپتامبر ۱۹۱۵ او را به بیمارستان بردند . در این جا بود که پدرش به دیدار او آمد و نخستین بار ، پس از گریز از نوشاتل در ۱۹۰۲ ، باهم ملاقات کردند .

پس از بهبودی از بیمارستان خارج شد و پاریس آمد . این حادثه به نیروی اراده و شوق زندگی اوشکستی وارد نیاورد . فوراً بمشق و تمرین پرداخت تا بادست چپ بتواند کارهای خود را انجام بدهد . بزودی توانست بایکدست اتومبیل براند و تند نویسی و ماشین نویسی کند . چنانکه خود او نوشته است نخواست تن بقضا بدهد و بشکست خود اعتراف کند . حتی دست مصنوعی را که باو داده بودند نپذیرفت . این حادثه او را از مجالس شبانه شاعران و هنرمندان پاریس نجات داد . دیگر از شیوه زندگی و طرز فکر شاعران « شب نشین » یکسره دلزده شده بود .

چندی به یکی از شهرستانها رفت و عزلت گزید. از اواخر سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ پیوسته به سرودن شعر و تدوین سفینه‌های ادبی پرداخت - کتاب سفینه ادبیات زنگیان در سال ۱۹۲۱ منتشر شد. اما در طی این مدت شاعر بیشتر برای سینما کار می‌کرد. در کار سینما بیشتر به جنبه هنری آن توجه داشت و پیشرفتهای عظیم این هنر بمقدار قابل ملاحظه‌ای مدیون کوششهای اوست. اما جنبه بازرگانی سینما عاقبت بر ذوق و شور او غالب شد. شاعر مبالغه‌ناگفتی را که پس از ترک زندگی شاعرانه پاریس بدست آورده بود در کار سینما از دست داد. سینما را رها کرد و باز به شعر و کتاب و سفر پرداخت. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۷ هر سال مرتباً به امریکا می‌رفت و از یک تا نه ماه خصوصاً در امریکای جنوبی می‌گذرانید. به «پاراگه» علاقه بسیار داشت و همیشه سری به آن کشور می‌زد. در مدت جنگ جهانی دوم چندی در ارتش انگلیس خدمت کرد. راننده ماهر زیردریایی و هواپیمای جنگی و ناوشکن بود. آخر پیاریس آمد. برای امر معاش چندی به کشت گیاههای طبی پرداخت. مدتی از هر گونه کار هنری دست کشید. سپس باز بشوق آمد و کتابهای متعدد داستان و سرگذشت و سفرنامه و شعرانتشار داد.

بلزساندرار مردی است که زندگی کرده است و زندگی او همیشه شور و هیجان شاعرانه داشته و شعر او حاصل زندگی اوست. ساندرار را بودلر قرن بیستم لقب داده‌اند. برای بحث در آثار او مجال دیگری لازم است. اینک ترجمه چند نمونه از آثار این مرد بزرگ:

۱. ت. داستان

رساله جامع علوم انسانی  
مهمانخانه تتردام

باز به محله برگشته‌ام

مثل زمان جوانیم

بگمانم زحمت بیفایده است

چرا که دیگر از آرزوها و نومیدی‌ها

از آنچه در هیجده سالگی کرده‌ام

در من چیزی زنده نیست

توده خانه‌ها را خراب می‌کنند

اسم کوچه‌ها را عوض کرده‌اند